

فصل شش

آنیتا گفت: «وقتی این را گفت، قیافه‌اش چه شکلی بود؟»

پال لحاف را تا روی صورتش کشیده بود و در تاریکی، در تاریکی خفه و رحم‌مانندی که هر شب از تختش برای خودش می‌ساخت، سعی می‌کرد خوابش ببرد. زیر لب گفت: «غمگین به نظر می‌رسید. اما او همیشه غمگین به نظر می‌رسد؛ خیلی مهربان و غمگین.»

سه ساعت بود داشتند اتفاقات آن شب باشگاه را مرور می‌کردند و بلرها و بلرها برمی‌گشتند به حرفی که کرونر هنگام خداحافظی زده بود.

آنیتا گفت: «و هیچ‌وقت تو را نکشید کنار که دو کلمه خصوصی باهات حرف بزند؟» او کاملاً بیدار بود.

«قول شرف، آنیتا، فقط همان چیزی را گفت که آخر سر گفت.»

آنیتا حرف‌های کرونر را با دقت تکرار کرد: «هفته‌ی آینده یک وقتی بیا پیش من و مامان، پال.»

«همین.»

«هیچی درباره‌ی پیتسبورگ؟»

پال با حوصله گفت: «نه. دارم بهت می‌گم، نه.» لحاف را دور سرش تنگ‌تر کرد و زانوهایش را بالاتر کشید. «نه.»

آنیتا گفت: «من حق ندارم برایم مهم باشد؟» پیدا بود پال دلش را شکسته است. «داری همین را به من می‌گویی؟ که حق ندارم اهمیت بدهم؟»

پال با صدایی گرفته و خواب‌آلود گفت: «خوشحالم برات مهمه. عالی، خیلی خوب، ممنون.» در شبه‌کابوس نیمه‌خوابی، تصور زن و شوهر به‌عنوان یک تن واحد در ذهنش مجسم شد؛ هیولایی جسمانی، رقت‌انگیز، عجیب و درمانده؛ دوقلوهای به‌هم‌چسبیده.

آنیتا داشت می‌گفت: «زن‌ها نسبت به چیزهایی بینش دارند که مردها ندارند. ما چیزهای مهمی را می‌بینیم که مردها از کنارش رد می‌شوند. کرونر امشب می‌خواست تو سر صحبت پیتسبورگ را باز کنی، و تو فقط...»

«وقتی به دیدن کرونر بروم، می‌فهمیم چه در سر دارد. حالا خواهش می‌کنم بخوابیم.»

آنیتا گفت: «فینرتی! او بود که چوب لای چرخ همه‌چیز گذاشت. واقعاً! تا کی قرار است بماند؟»

«یکی دو روز دیگر از ما هم خسته می‌شود، همان‌طور که از همه‌چیز خسته می‌شود.»

«هیئت ملی برنامه‌ریزی صنعتی لابد آن قدر وقتش را می‌گیرد که دیگر نباید فرصت کند دور کشور راه بیفتد و به دوستان قدیمی‌اش توهین کند.»

«استعفا داده. دیگر کاری ندارد.»

آنیتا در تخت نشست. «اخراجش کرده‌اند! خب، دستشان درد نکند.»

«استعفا داد. برای این که بماند، پیشنهاد افزایش حقوق هم بهش دادند. تصمیم خودش بود.» پال دید موضوعی که به آن علاقه دارد، بیدارش کرده است. پافشاری آنیتا روی موضوع پیتسبورگ باعث شده بود بیشتر و بیشتر در خودش جمع شود. حالا حس کرد کمی از آن حالت جمع شده بیرون می آید و تنش رها می شود؛ انگار دوباره مثل یک مرد قدراست می کرد. فینرتی دوباره نامی جادویی شده بود؛ احساس پال نسبت به او یک دور کامل چرخیده بود. روحیه و حس همدلی، چیزی که پال سال ها بود در هیچ کاری حس نکرده بود، در جریان تحقیر هیجان انگیز چارلی چکرزباز میانشان جوانه زده بود. تازه، ذهن پال انگار با وزیدن نسیمی خنک دوباره جان گرفته بود؛ در کاری که فینرتی کرده بود افسون خاصی بود، چیزیدر کاری که فینرتی کرده بود افسون خاصی بود؛ چیزی تقریباً به اندازه ی خودکشی ناممکن به نظر می رسید و در عین حال، به طرزی زیبا ساده بود: استعفا داده بود.

«پال...»

«هوم؟»

«پدرت فکر می کرد تو یک روز مدیر پیتسبورگ می شوی. اگر زنده بود، هیچ چیز بیشتر از این خوشحالش نمی کرد که بداند تو آن کار را گرفته ای.»

«هوممم.» یادش آمد آنیتا، کمی بعد از ازدواجشان، عکسی از پدرش را از صندوقی بیرون کشیده بود و داده بود بزرگش کنند و قاب بگیرند؛ اولین هدیه ی تولدش به پال. عکس حالا روی فرورش بود، همان جایی که آنیتا گذاشته بود؛ جایی که صبح، اولین چیزی باشد که پال می بیند، و شب، آخرین چیز. آنیتا هرگز پدر پال را ندیده بود، و پال هم چیز زیادی دربره ی او به آنیتا نگفته بود؛ با این حال، آنیتا نوعی اسطوره از آن مرد ساخته بود که می توانست ساعت ها با اطمینان دربره اش حرف بزند. طبق این اسطوره، پدر پال در جوانی درست مثل خود پال راحت گیر و آرام بوده، و نیرویی که او را به بالاترین مقام در نظام اقتصادی رسانده، در سال های میانی زندگی اش سر برآورده بود؛ همان سال هایی که پال تازه داشت واردشان می شد.

کرونر هم این تصور را زنده نگه می داشت که می شود انتظار داشت پال پا جای پای پدرش بگذارد. همین ایمان کرونر نقش زیادی داشت در این که پال مدیر ایلوم شود؛ و حالا شاید همین ایمان، مدیریت پیتسبورگ را هم نصیبش می کرد. پال هر وقت به بالا رفتن بی زحمتش در سلسله مراتب فکر می کرد، گاهی، مثل همین حالا، احساس شرمندگی می کرد؛ مثل یک شیاد. از پس وظایفش برمی آمد، اما چیزی را که پدرش داشت، کرونر داشت، شپرد داشت، و خیلی های دیگر داشتند، نداشت؛ این حس که کاری که می کنند معنایی بزرگ تر و تقریباً مقدس دارد؛ توانایی این که از نظر عاطفی، تقریباً مثل یک عاشق، تحت تأثیر آن شیخ بزرگ همه جا حاضر و همه چیزدان قرار بگیرند؛ شخصیت سلزمانی. خلاصه، پال چیزی را کم داشت که پدرش را جنگنده و بزرگ کرده بود: توانایی این که واقعاً برایش مهم باشد.

آنیتا گفت: «با شپرد چه کار می کنی؟»

پال دوباره شروع کرد در خودش جمع شدن. «چه کار؟ قبلاً کرده ام. هیچ کار.»

«اگر یکی پر و بالش را نچیند، یکی از همین روزها از سر همه رد می شود و بالا می رود.»

«بفرماید.»

«جدی نمی گویی.»

«جدی می گویم می خواهم بخوابم.»

وقتی آنیتا دوباره مراز کشید، فنرهای تختش جیرجیر کرد. چند دقیقه‌ای بی‌قرار این‌طرف و آن‌طرف شد. بعد گفت:
«می‌دانی، چیز عجیبی هست.»

«هوم؟»

«همیشه متوجه شده بودم وقتی شیرد صورتش را یک جور خاصی می‌چرخاند، خیلی شبیه یک نفر دیگر می‌شود. اما تا
امشب نفهمیده بودم شبیه کی.»

«هوممم.»

«وقتی از زاویه‌ی درست نگاهش کنی، مو نمی‌زند با پدرت.»